

توماس مان

ترجمه: ماریا ناصر

می توان به او اعتماد کرد. چون چمدان‌ها را با رفتار دوستانه‌ای از زمین بلند می‌کند.»

مردی با بالا پوش زرد رنگ پاییزی و چکمه‌های بلند در محوطه ایستگاه قدم می‌زد و سگی قلاده شده را به دنبال خود می‌کشید. من تا آن وقت چنان سگ ریزنقش و زیبایی را به چشم ندیده بودم. تمام ویژگی‌های یک سگ بزرگ سالم و قوی در او خلاصه می‌شد: براق، عضلانی، سیاه خال خالی، تربیت شده و خنده دار مثل سگهای کوچک سیرک که برای تفریح جماعت با تمام قدرتی که در جان کوچکشان نهفته است، به سمت دایره سیرک می‌دوند. نواری تیره‌ای رنگ بر گردن سگ می‌درخشید.

قلاده‌اش چرمی و رنگین بود. اما با تمام ویژگی‌های شگفت‌انگیزش در برابر صاحبش چندان نامتناسب نمی‌نمود. صاحبش نیز، با آن چکمه‌های بلند حتماً نجیب زاده بود. حتی عینکش نه تنها چهره او را زشت نکرده بود، بلکه اقتدار بیشتری به او می‌بخشید. سیبل افراشته، زاویه لبها و حتی شکل و برش چانه‌اش از تکبر و اعتماد به نفس بی‌مانندش حکایت می‌کرد.

از مأمور خشن وزمخت قطار ستوالی کرد و مرد ساده که به خوبی حس کرده بود با چه سنخ آدمی سروکار دارد، به نشانه احترام کلاهش را برداشت و با ترس و لرزه به او پاسخ داد. مرد کمی پا به پا کرد. حرکت کوچکش نشان می‌داد که از شخصیت پراہبت و نافذ خود راضی به نظر می‌رسید. چهره‌اش سرد و ستمگر می‌نمود و می‌توان گفت که تقریباً نظر همه را به خود جلب می‌کرد.

در تب سفر گرفتار نبود. انگار نه انگار که عازم سفر بود. مسافرت را امری بسیار عادی و به دور از هرگونه واقعه خطرناکی تلقی می‌کرد. بی‌آنکه از مقررات و مسئولین بیعی به خود راه دهد، به نظر می‌رسید که در خانه نشسته و استراحت می‌کند.

آشکارا نشان می‌داد که از شخصیت‌های با نفوذ جامعه به شمار می‌رود. بهتر بگویم، یک «آرباب» تمام عیار بود. من که نمی‌توانستم از او چشم بردارم. از دیدنش سیر نمی‌شدم. وقتی که کاملاً اطمینان یافت وقت سوار شدن است، سوار قطار شد. هنگام عبور از راهرو تنه‌ای به من زد، و بدون آن که عذرخواهی کند، بی‌اعتنا به راهش ادامه داد. چه آرباب آداب دانی!

می‌اندیشیدم که در هر سفر انتظارم را می‌کشید. رفتارم طوری بود که انگار قطار تنها آن روز و فقط به خاطر من راه می‌افتاد. (هیچ وقت نتوانستم این تصور بچگانه و مضحک را که همیشه باعث دلهره و تشویش بیش از حد من است، از خود در کنم) و این حالت خاصی تا وقتی که چمدانهایم را با درشکه به ایستگاه راه آهن بردم و به واگن وسایل تحویل دادم، با من بود. حتماً این بار هم پس از تحویل وسایل، کسی عهده‌دار حمل آنها می‌شد؛ و چه لحظه‌های شیرینی است آن لحظه‌ها که مردی وسایلت را حمل می‌کند و تو ورای شیشه قطار، انبوه بی‌شمار بیگانگان را می‌بینی و انتظاری فرحبخش جاننت را به هیجان می‌آوری.

این دفعه نیز چون گذشته، به کسی که کیف سفری دستی‌ام را حمل می‌کرد، انعامی قابل توجه دادم، و او پس از دیدن اسکناس کلاه را از سر برداشت و در حالی که به احترام کمر می‌خاند، سفر خوشی را برایم آرزو کرد. سیگار برگی آتش زدم و از بجزیره قطار به محوطه ایستگاه خیره شدم. صدای سوت مأموران، جرخش‌ها، شتاب‌ها، خداحافظی‌ها، طنین بلند صدای روزنامه فروش‌ها، و گسائی که نوشیدنی‌های خنک می‌فروختند و بالاخره نورافکن‌های بزرگ در شامگاه مه‌آلود اکبر به میهمانی چشمها و گوشهایم می‌آمدند. دو مرد در لباس مخصوص باربران راه آهن، کاری دستی مخصوص حمل چمدان‌ها را در امتداد قطار به قسمت نگهداری بار حمل می‌کردند. در آن میان چمدان‌ها از روی نشانه‌های آشنا و همیشگی‌اش شناختم. چمدان مثل قطعه‌ای کوچک و ظریف در میان قطعات سنگین و بزرگ گرفتار شده بود. فکر کردم که درون آن چه نوشته‌های ارزشمندی خاموش مانده است. و با خود گفتم: «نگران نباش، مأمور خوبی پیدا کرده‌ای، دستهای مطمئنی مراقبت هستند. اما این مأمور کنترل‌را ببین، با آن لباس چرمی و سیبل پریشتم پاسبانهای قدیمی، و آن نگاه غضبناک و همیشه بیدارش! نگاه کن، بین چه طور آن پیرزنی را که مانتوی سیاه و نخ نما به تن دارد، سرزنش می‌کند. که چرا - احتمالاً - سوار کوبه درجه دو شده است. او مظہر حکومت ما، وطن ما، اقتدار و امنیت ماست. با او روابط دوستانه‌ای نمی‌توان برقرار کرد. قوی‌تر و خشن‌تر از آن است که بتوان با او دوست شد ولی

باید یک داستان بنویسم، ولی موضوعی به ذهنم نمی‌رسد! پس بهتر است حادثه‌ای را که دو سال پیش شاهد وقوع آن بوده‌ام، پرايتان تعريف کنم. يك سانحه قطار، که تمام جزئیات آن را به روشنی در خاطر دارم. البته آن سانحه را نمی‌توان در ردیف سوانحی گذاشت که طی آن همه واگون‌ها و قطعات قطار درهم می‌شکنند و یا مثلاً تمام مسافران به طرزی دلخراش کشته می‌شوند. نه، چنین نبود، اما یک حادثه واقعی بود که در شب اتفاق افتاد، حادثه‌ای که شاید تاکنون کسی نظیر آن را ندیده و تجربه نکرده باشد. و به همین دلیل دلم می‌خواهد - حتی برای سرگرمی هم که شده - آن را تعریف کنم.

در آن زمان برای سفر به «درسدن»^(۱) و شرکت در مجمعی از ادب دوستان، دعوت شده بودم. سفر از آن سفرهای به اصطلاح هنری بود که رغبت چندانی پرنمی‌انگیخت، ولی به هر حال مجمعی که قرار بود در آن حضور یابم این امکان را به وجود می‌آورد تا خودی نشان دهم و بر صحنه ظاهر شوم و جمعیت مشتاق و علاقمند را ببینم و احساس کنم که یک تبعه واقعی «ویلهلم دوم»^(۲) هستم. این سفر برای من مزایای دیگری هم داشت، و (چون درسدن شهر بسیار زیبایی است، و به ویژه «تسینگر»^(۳) خیلی دیدنی است و از آن شهرهایی است که گردش در آن انبساط خاطر می‌آورد) قصد داشتم بعد از شرکت در آن مجمع و محفل هنری، ده تا چهارده روزی را در «وایسن هیرش»^(۴) بگذرانم و تجدید قوا کنم.

مقدمات سفر را آماده کرده بودم. تمام دستنوشته‌هایم را با تکه نخ محکم در یک بسته قهوه‌ای رنگ پیچیده بودم. این بسته را در قسمت زیرین چمدانم گذاشتم. با خاطری آسوده می‌توانستم سفر کنم، چون این مسافرت در واقع برای من مجانی تمام می‌شد، یک سفر رایگان با قطار و در کوبه درجه یک و مجهز... ولی به رغم این وضع مطلوب، گرفتار التهابی درونی بودم. (در هر سفر همیشه انتظار مبهم وقوع حادثه آزارم می‌دهد، و هرگز نتوانستم پختگی لازم را برای مسافرت پیدا کنم.) ترس و اضطراب بی‌مورد بود. قطار - مثل همیشه - هر شب از مونیخ به سوی درسدن حرکت می‌کرد و صبح روز بعد به مقصد می‌رسید. ولی دلداریهایی که به خودم می‌دادم بیهوده بود. دلهره لغتی رهایم نمی‌کرد. به سرنوشته نامعلومی

تازه، این رفتار او در قبال ادوات و اوزارهایی که بعداً از او دیدم، بسیار عادی می نمود. بی آنکه واهمه ای داشته باشد، با زیر پا گذاشتن مقررات سنگین را به داخل کوبه برد. ولی اگر آدمی مثل من سگ خود را به کوبه قطار می برد، قانون و مقررات چه برخوردی با او می کرد؟ بگذریم؛ او از قدرت سلطه جویش در زندگی سود می جست. بالاخره در راه پست سرش بست.

سوت قطار بلند شده بود. قطار تکان آرامی به خود داد و به راه افتاد. چند لحظه پست پنجره ایستادم و بیرون را نظاره کردم؛ مسافرانی که در پله قطار رسیده بودند، کسانی که برای بدرقه آمده بودند، چراغهای معلق، پل آهنی و... از کنار پنجره بلند شدم. کوبه جمع و جوری به من داده بودند تصمیم گرفتم چند ساعتی را به مطالعه ای آرامبخش بگذرانم. کتابم را بیرون آوردم و شروع به خواندن کردم. کاناپه ای که روی آن دراز کشیده بودم، رنگ لاکه پراقی داشت.

بر روی میز شکسته ای یک زیر سیگاری به چشم می خورد. چراغ گاز همه جا را روشن کرده بود. من در حالی که سیگار دود می کردم کتاب می خواندم. پس از چند لحظه، مأمور کنترل وارد کوبه شد و بلیتم را خواست. بلیت را کف دستهای سیاهش گذاشتم. مؤدبانه اما کاملاً رسمی حرف می زد.

بالاخره سخاوتمندانه به خرج داد و «شب به خیر» گفت و رفت. می شنیدم که به همه سلام می کرد و کار کنترل بلیت ها را ادامه می داد تا آنکه در کوبه بغلی را به صدا درآورد. مردی که چکمه های بلند به پا داشت، در آن کوبه بود، ولی در راه بازنگرد؛ دلش می خواست راحتش بگذارند. شاید هم در خواب عمیقی فرو رفته بود. برای دومین بار که در کوبه اش به صدا درآمد، با خشونت برخاست و فریاد ترس آوری کشید. لابد فکر می کرد مزاحمش شده اند. کلمات خشم آلودش با وجود سروصدای زیاد قطار از دیوار نازکی که بین دو کوبه ما بود، به وضوح شنیده می شد. فریاد می زد: «چه خبر شده؟ راحتم بگذارید، بی سروصدا» و اصطلاح «بی سروصدا» را با تلفظ رسا به کار اصطلاح مخصوصی که ورد زبان ارباب ها، سوارکارها و شوالیه هاست. اما مأمور کنترل دست بردار نبود.

می خواست به هر ترتیبی که شده انجام وظیفه کند. مرد می باید بلیتش

را به مأمور کنترل تحویل می داد. وارد راهرو شدم تا ماجرا را از نزدیک دنبال کنم. بالاخره در کوبه کمی باز شد و «ارباب» از لای در، بلیت را محکم به صورت مأمور بیچاره پرتاب کرد. مأمور کنترل با هر دو دست بلیت را که به چشمش اصابت کرده بود گرفت و در حالی که از چشم آسیب دیده اش اشک جاری شده بود، پاشنه پایش را به هم چسباند و تشکر کرد و به نشانه احترام کلاهش را برداشت. من به کوبه ام

برگشتم و با ترس و لرز به سراغ کتابم رفتم. فکر می کردم که چگونه می توانستم از مأمور بیچاره دفاع کنم. راهی جز سکوت کردن نبود. سیگار دیگری روشن کردم. (معمولاً هنگام مطالعه سیگار می کشم، چون به فعال شدن ذهن کمک می کند). وقت می گذشت. ساعت حدود ده یا ده و نیم بود. همه مسافران خوابیده بودند. بالاخره من هم با خودم کنار آمدم و به رختخواب رفتم. کوبه من جمع و جور اما

مدرن بود، با یک کمد دیواری کوچک و چوب رختی. یک دستشویی نیکی هم داشت. ملاحظه های روی تختخواب از تمیزی برق می زد و از من رسماً دعوت به خواب می کرد. همه چیز بوی تازگی می داد. بوی سال نو، بوی رختخواب که دراز می کشیدی، احساس می کردی در خانه خود هستی. سایه های شب در قطار می لرزید و همه چیز از شبی آرام حکایت می کرد. و بعد، از صبحی روشن که در «درسدن» خواهیم بود. قبل از خواب مشغول نظافت و شستشو بودم که ناگهان آن حادثه اتفاق افتاد.

انگار همین الان بود. یک تصادف بود. نه، کلمه «تصادف» رسا نیست... نمی دانم چه نیرویی، کیفم را از دستام ربود. با شانه به دیوار خوردم. از درد ناله ای سردادم. مجال اندیشیدن نبود. وحشتناکتر از همه کج شدن واگن قطار بود. همه می ترسیدیم. فقط می توانستیم حدس بزنیم که قطار در یک بیخ تند از خط خارج شده است. به علت کج شدن و تکان های تند واگن از سوئی به سوی دیگر پرت می شدیم. در آن لحظه ها تنها اتفاقی را که افتاده بود باحالتی گنگ احساس می کردم ذهنم از کار افتاده بود و ناباورانه می گفتم: «ایست! ایست! ایست!»

انگار به فرمان من قطار ایستاد. تا قبل از توقف قطار، سکوت مرگباری در واگن حاکم شده بود. به نظر می رسید به محض از تکان افتادن قطار، همه یکباره بی برده بودند که چه حادثه ای روی داده است. جیغ گوشخراش زنها با فریادهای بلند و خفه مردان درهم آمیخته بود. در این میان فریاد استمداد مردی را شنیدم که چند لحظه پیش مأمور کنترل را یک «بی سروصدا» خوانده بود، همان مردی که حکمه های بلند به پا داشت. از اقتدار و تکبر در صدایش هیچ اثری نمانده بود. صدایش با لحنی از التماس می لرزید. با عجز و خاکساری فریاد می زد: «کمک، کمک!» از کوبه بیرون آمدم. مسافران وحشتزده و سرآسیمه به این سو آن سو می دویدند. آن مرد نیز در لباس خواب ابریشمی ایستاده بود و مات و مبهوت به هر سو می نگریست. ناگهان فریاد زد: «خدای بزرگ، خدای متعال!» ولی

بیش از آن ترسیده بود که من در تصور داشتم. برای آن که کمال فروتنی و خضوعش را به اثبات رسانده باشد، و یا احتمالاً برای آن که «رفع بلا» بطلبد، بار دیگر با ظن تلخ و درد آلودی فریاد کشید: «خدای عزیز...» پس از چند لحظه به نظر می رسید که از درخواست کمک منصرف شده است. هولزده به کمک خویش شتافت. به کمد دیواری هجوم برد. (تیر واره ای در کمد واگن ها برای مواقع اضطراری وجود دارد). ولی چون به کار انداختن آن وسایل وقت زیادی می گرفت با مشت شیشه قطار را خرد کرد. و از میان انبوه مسافران وحشتزده راهی جست و به بیرون پرید. با گریز او، زنها که تازه کمی آرام گرفته بودند، فریاد برآوردند و باز هم جیغهای گوش خراشان فضا را به لرزه درآورد.

من تازه ترس را با همه وجود حس کردم. ضعف غیرقابل وصفی ستون فقراتم را فرا گرفته بود. از شدت ضعف به سختی می توانستم سر پا وقام بایستم. مسافری جلوتر کوبه یکی از کارمندان قطار جمع شده بودند. مأمور قطار با چشمانی برافروخته از کوبه بیرون آمد. زنها حلقه تنگی را دور او تشکیل دادند. مأمور با صدای بلند گفت:

- «قطار از خط خارج شده است».

او در آن شرایط و وضع یکباره به پرحرفی افتاد. لحن و زبان خشک و اداری را یکسره از یاد برده بود، گویی آن حادثه زبان حقیقی و ساده اش را باز کرده بود. با صمیمیت و حرارت خاصی در باره خودش و همسرش حرف می زد. در ادامه بر جانگی هایش گفت:

- «امروز صبح به زخم گفتم که به دلم افتاده اتفاقی می افتد... خوب، می بینید؟ دیدید که آن اتفاق افتاد»

ناگهان دود غلیظی از جایی هجوم آورد و واگن را پر کرد. هیچ کس سر در نمی آورد که منشاء دود کجاست. همه به این نتیجه رسیدیم که بهتر است بیرون از واگن ها شب را بگذرانیم. ایستگاهی در آن نزدیکی وجود نداشت. وقتی روی ریل پریدیم، دیدیم واگن ما کاملاً کج شده بود. زن ها با حالتی تردید آمیز و ترسان روی ریل پریدند؛ و حالا همگی بیرون از قطار در تاریکی ایستاده بودیم. واگن ما آسیبی ندیده بود و فقط کج شده بود. ولی بازده، بیست قدم جلوتر از واگن ما محشری برپا بود. حالا علت صدای رعب آوری که قبلاً شنیده بودیم بر ما معلوم شده بود. فانوس های مأموران آثار حادثه ویرانگر را روشن می کرد. چند تن از مسافران با هیجانزدگی خبرهای تازه ای از آنجا آوردند. فهمیدیم که در نزدیکی ایستگاه کوچکی که فاصله چندانی با «گنسیبورگ»^(۱۵)



نداشت، متوقف مانده ایم. قطار سریع السیر ما به علت خرابی خط منحرف شده، در مسیری که قطار باری بزرگی ایستاده بود پیش رفته، و با آن قطار تصادف کرده بود. قسمت عقب قطار باری به کلی متلاشی شده بود، و قطار سریع السیر ما هم که ساخت کارخانه «مافا»^(۶)ی مونیخ بود و هفتاد هزار مارک ارزش داشت دو تکه شده بود. در قسمت جلو قطار نیمکت‌ها درهم پیچیده شده بود.

خبری از میزان تلفات جانی نداشتیم. البته مسافران از پیرزنی صحبت می‌کردند که احتمالاً جان‌ش را از دست داده بود، گرچه کسی واقعه از دست رفتن جان او را به چشم ندیده بود. مسافران همه جا را زیر و روی کردند. کودکان زیر وسایل خرد و ریز مانده بودند. وحشتناک بود. واگن وسایل به کلی از بین رفته بود. چه بر سر جمدانها آمده بود؟ جمدانها نیز از بین رفته بودند؟ آنجا ایستاده بودم...

مأموری که بعد معلوم شد رئیس ایستگاه است، بدون شیکلا، کنار قطار راه می‌رفت، و اشک ریزان به مسافران دستور می‌داد که به صف بایستند و یکی یکی به کوبه‌هایشان بازگردند. اما چون نشانه‌های ظاهری یک رئیس ایستگاه را نداشت، هیچ کس به او امرش توجهی نمی‌کرد. مرد بیچاره، مورد بازخواست قرار می‌گرفت. احتمالاً دوران زندگی اداریش - چه می‌گویم؟ - اصلاً دوران زندگی‌ش به سر آمده بود. جای پرسش از وضع وسایل شخصی نبود. مرد دیگری هم لنگ لنگان سر رسید. از روی سیبل پاسپانیش، شناختمش. از مأموران قطار بود، همان مأمور خشمگین و هوشیار سرشب ما، نماینده حکومت و دولت ما. خم شده بود و دستی به زانو داشت. به نظر می‌رسید به چیزی جز زانویش فکر نمی‌کرد. می‌گفت:

«آخ...»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«آقای رییس، آن زیرگیر کرده بودم، تا سینه زیر آوار فرورفته بودم. بالاخره توانستم از سقف قطار راهی پیدا کنم و بگریزم.»

اما این لفظ «گریختن» بیشتر به مذاق روزنامه نگارها خوش می‌آمد. او مطمئناً در مواقع دیگر چنین لفظی رایج کار نمی‌برد. او نه تنها سانه‌ای را دیده بود، بلکه گزارشی نیز از این سانه به دست آورده بود. ولی چه سود؟ موقع مناسبی نبود تا از او سراغ جمدانم را بگیرم. بالاخره از جوان سرزنده، با ابهت و هیجانزده‌ای که از ویرانه‌های آنسو می‌آمد، در مورد جمدانها پرسیدم.

«هیچکس نمی‌تواند بفهمد که آنجا چه خبر بود؟»

حس کردم با طعنه سخن می‌گوید. شاید می‌خواست به من بگوید: «برو خدا را شکر کن که جان سالم به در برده‌ای» ادامه داد:

«همه چیز به هم ریخته است. کفشهای زنانه... و باز در حالی که مفش را بالا می‌کشید به صورت منفی بافانه ای گفت:

«وقتی همه چیز جمع و جور و مرتب شود، روشن می‌شود که چه اتفاقی روی داده است.»

آن جا ایستاده بودم، تنهای تنها. در میان ظلمت شب و روی ریلهای راه آهن. قلم‌رامی از مومدم. جمع و جور کردن، یعنی چه؟ می‌باید دستنویسهای من جمع

و جور می‌شد. پس آنها از بین رفته اند، شاید هم پاره پاره و یا مجاله شده اند. لانه های زنبوری شکل من، تار و پود سالها رنج و انتظار، حاصل هوشیاری ها، غرورها و رنجهای من، الان به چه شکلی درآمده اند؟ نسخه دومی نیز از آن یادداشتها نداشتیم... یادداشتهای آماده به خدمت، بدیع، جاندار، هوشمند، و اما صامت. چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ خود را دقیقاً آزموده بودم و می‌دانستم که باید از نو شروع کنم. شاید این پار سختی راه کمتر باشد...

گروه امداد از راه رسید. چراغ‌های قرمز ماشین آتش نشانی سایه و روشنهایی در قسمت منهدم شده قطار به وجود آورده بود. وقتی خواستم جلو بروم تا واگن وسایل را از نزدیک ببینم، با خوشحالی دیدم که جمدانها هیچ آسیبی ندیده اند. فقط محموله قطار باری به شدت آسیب دیده بود. مسافران چون دریایی از گلوله نخ، به نظر می‌رسیدند.

با خاطری آسوده به میان مردم رفتم، به میان مردمی که ایستاده بودند و حسابی پر حرفی می‌کردند و این حادثه شوم موجب شده بود که نوعی صمیمیت و گرمی میانشان به وجود آید. به نظر می‌رسید که راننده قطار ماهرانه عمل کرده، از یک پیشامد ناگوار پیشگیری کرده بود، اگر او مهارت نمی‌داشت یقیناً همه ما دچار یک سانه مهیب می‌شدیم و قطار کاملاً واژگون می‌شد. مرحبا به راننده قطار البته کسی او را ندیده بود، اما شهرتش همه جا پیچیده بود و همه تحسینش می‌کردیم. مردی در تاریکی به کسی اشاره کرد و گفت: «اوست مردی که جان همه ما را نجات داده است.»

همه به او اشاره می‌کردند. مأمورین امداد با مشعلهایشان در کنار آخرین واگن صف کشیده بودند. با آنکه قطاری دیده نمی‌شد. جوان سرزنده‌ای که مرا با اداهای زنانه‌اش می‌ترساند، با مشعلی که در دست داشت علامت می‌داد.

نظم مجدداً برقرار شده بود و حکومت ما، پدر ما، رفتار و نگاهش را دوباره به دست آورده بود.

دستگاههای تلگراف به کار افتادند. تمام اقدامات لازم صورت گرفت. قطار امداد از «رگنسبورگ» با احتیاط توقف کرد. چند نور افکن قسمت منهدم شده قطار را روشن کرده بود. مسافران را با قطار امداد به ساختمان کوچکی در ایستگاه منتقل کردند. ماجرای جدید چشم به راهمان بود. به اتاقی که حکم اتاق انتظار داشت، نقل مکان کردیم. اتاق از مسافران پر شده بود و جای سوزن انداختن نبود. پس از یک ساعت، قطار اکسپرس از راه رسید. من بلیت درجه یک داشتم، ولی کوبه درجه یک آن قطار مملو از آدم بود و جایی برای نشستن نداشت. با این وجود به دنبال جایی برای نشستن بودم. اما حدس بزن که چه کسی را دیدم؟ همان «ارباب» چکمه پوش را که اصطلاحات سوارکارها و شوالیه‌ها را به کار می‌برد....

قهرمان من! او در گوشه‌ای جمباتمه زده بود. از سگش خبری نبود. علیرغم آداب و رسوم اربابی، پذیرفته بود که سگش در دخمه تار یک پشت لوکوموتیو بیفتد و ناله کند. «ارباب» بلیت زردی داشت که دیگر بلا استفاده

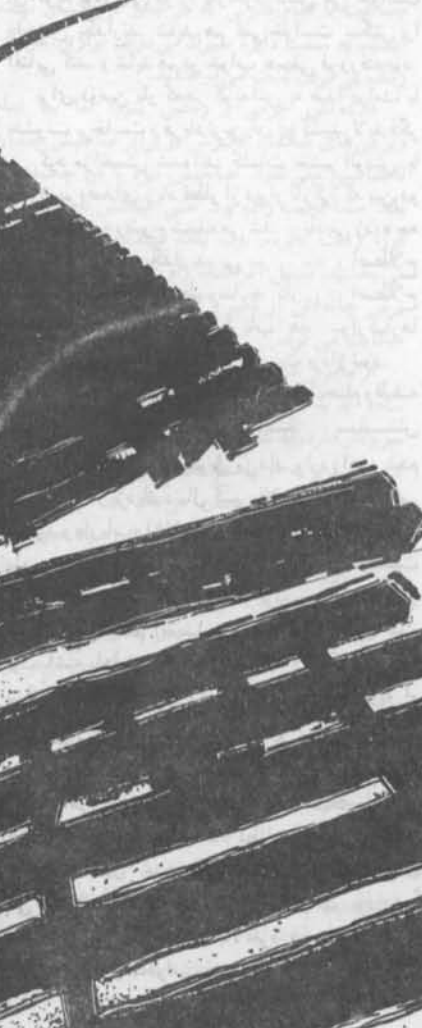
مانده بود. در حالی که غرولند می‌کرد، می‌کوشید در برابر برابری و همسانی‌یی که این سانه و مصیبت به بار آورده بود، مقاومت کند.

مردی با سادگی به او گفت: «باز هم خدا را شکر کنید که نشسته‌اید.» «ارباب» با آنکه جای خوبی برای نشستن نصیبش شده بود به زحمت لبخندی منجمد تحویلش داد. در این میان پیر زنی با تکیه بر دو تن از گروه امداد وارد قطار شد. پیر زن مدام می‌پرسید: «کوبه درجه یک همین جاست؟ واقعا این کوبه درجه یک است؟»

وقتی که مطمئن شد در کوبه درجه یک نشسته است، نفس راحتی کشید و روی نیمکت مخملی ولو شد، انگار از دامی مهلك نجات یافته بود.

ساعت ۵ صبح بود و هوا روشن شده بود. قرار شد با سه ساعت تأخیر به «درسدن» برسیم. این سانه قطاری بود که من تجربه کرده بودم؛ و بهتر است بگویم واقعه‌ای بود که می‌توانست به یک سانه فجیع تبدیل شود. اگر مورد سرزنش اهل منطق قرار نگیرم باید بگویم دیگر به این زودی‌ها شاهد چنین سانه‌ای نخواهم بود.

- بی‌نویس
- (1). Dresden
 - (2). Wilhelms II.
 - (3). Zwinger
 - (4). Der weisse Hirsch
 - (5). Regensburg
 - (6). Mafa





انتشارات کلمه

Kalemeh Publishing House

منتشر کرده است:

● فرهنگ پزشکی (انگلیسی -

فارسی) دکتر محمد هوشمند ویژه

● دستور زبان انگلیسی

دکتر ضیاء حسینی - فاطمه آشتیانی مقدم

● اساس فیزیولوژی بالینی

دکتر علی صادقی لویه - دکتر فرخ شادان

● روشهای عملی میکروبیولوژی

عمومی دکتر حسن اوحدی نیا

● جراحی عمومی و جراحی در

مجروحین جنگ دکتر احمد مروستی

● تشخیص و درمان مسمومیت ها

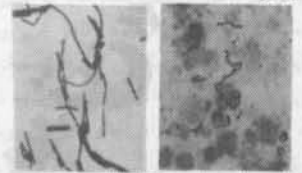
دکتر محمد هوشمند ویژه

● دندان پزشکی پیشگیری

دکتر خسرو ثابتی - دکتر همایون یزدانی

روشهای عملی میکروبیولوژی عمومی
و کاربرد آن در علوم پزشکی
(به همبسته اطلس میکروب شناسی بالینی)

برای استفاده از این کتاب در بیمارستانها، مراکز و مراکز آموزشی و تحقیقاتی دانشگاهها و مراکز تحقیقاتی



اساس

فیزیولوژی بالینی



تألیف:

گرین J. H. GREEN

پروفسور فیزیولوژی دانشگاه لندن

ترجمه:

دکتر علی صادقی لویه - دکتر فرخ شادان
گروه فیزیولوژی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران

جراحی عمومی

جراحی در مجروحین جنگ
برای پرسنل ارتش و پرسنل پزشکی



تألیف: دکتر احمد مروستی

تشخیص و درمان
مسمومیت ها

تشخیص و درمان مسمومیت های دارویی، شیمیایی
غذایی و مسمومیت های ناشی از گزیدگی حشرات

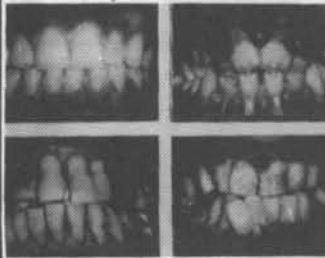


دکتر محمد هوشمند ویژه

دندان پزشکی پیشگیری

تألیف: دکتر علی صادقی لویه - دکتر فرخ شادان

ترجمه: دکتر همایون یزدانی



فروش در کلیه کتابفروشی ها

انتشارات کلمه - مقابل دانشگاه تهران - تلفن: ۶۴۰۸۶۰۶